



پیغام عشق

قسمت صد و پنجم



سلام بر شما پدر بزرگوار و همه عزیزان

آموزه‌هایم از خدا

خدایا ازت عذر می‌خواهم که به عهد الستت وفا نکردم و در غورگی ماندم. تو به من اجازه دادی که چند صبحی در این دنیا به بازیچه‌های دنیایی مشغول باشم. ولی من چه کردم؟ یک عمر به آنها مشغول شدم. آنقدر پندار کمال داشتم و خودم رو در دینم برتر می‌دیدم که مدام قاضی می‌شدم. اما دو سه سالی هست که به یاری خودت و درسهای مولانای جان که از این پدر بزرگوار گرفتم، به اشتباهاتم پی بردم. خدایا شکر و سپاس بیکران بخاطر این همه لطف و عنایتت نسبت به خودم و خانواده‌ام.

تو به من آموختی که سرکگی را کنار بگذارم و همیشه خندان باشم. چون با سرکه یا عبوث بودن، هیچ بهره‌ای جز درد نصیب نمی‌شود. بلکه اگر همیشه فضاگشا باشم و به اتفاقات واکنش منفی نشان ندهم، از خرد و دم تو بهره‌مند می‌شوم.

دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی

والله ز سرکه رویی، تو هیچ بر نبندی

تو به من گفتی: یک درخت تو شوره زار گل می‌دهد و شکفته می‌شود، پس تو تا کی می‌خواهی به این حالت خامی و غورگی‌ات ادامه بدهی و گل حضرت را شکوفا نکنی؟ مگر تو ای انسان از جنس من نیستی؟ پس چرا خودت را نیازمند جهان کردی؟

دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

بشکفته است شوره، تو غوره‌ای و غوره

آخر تو جان نداری، تا چند مستمندی؟

حتی به من یاد دادی که مثل شکر شیرین باشم و همیشه شاکر و راضی باشم. چون در صورت شکر کردن واقعی، یعنی تسلیم بودن و عدم کردن مرکز هست که می توانم همیشه شادی بی سبب را تجربه کنم؛ نه اینکه فضا را ببندم و غمگین و افسرده باشم.

دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

شیرین چو شکر تو باش شاکر

شاکر هر دم شکر ستاند

همچنین به من آموختی، اگر به من ذهنی ام بمیرم و مثل ماه باریک شوم، یعنی با جدا کردن خواهای بد، مانند حرص، طمع، رنجش، کینه، حسد و غم و غصه، همیشه خندانم و قهقهه سر می دهم، و حتی هیچ چیز هم از من کم نمی شود.

چون مو شدست آن مه، در خنده است و قهقهه

چت کم شود که گه گه، از خوی ماه رندی

تو سرگذشت قوم موسی را که چهل سال در بیابان سرگردان بودند و پیشرفتی نداشتند، به من یادآوری کردی و گفتی، اگر بخواهم مثل آنها گوساله پرستی کنم، یعنی تابع من ذهنی ام باشم، یا با من ذهنی غم اندیشم همنشین بشوم و از آن موش و موش خانه ذهنم خارج نشوم، و بخواهم خدای ذهنی ام را عبادت کنم، نمی توانم به درجه بلند معرفت برسم و از شادی بی سببش بر خوردار گردم.

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۰

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده ای بر جای، چل سال ای سفیه

می روی هر روز تا شب هروله



خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعدِ سیصد ساله تو

تا که داری عشقِ آن گوساله تو

غزل ۲۹۴۸

با کان غم نشینی، شادی چگونه بینی؟

از موش و موش خانه، کی یافت کس بلندی؟

به من آموختی اول این موش‌ها یا همانیدگی‌ها را از خانه موشم، یعنی ذهنم، خارج کنم و بعد سعی کنم فضا را بیشتر و بیشتر باز کنم تا از جنس خودت شوم، و پیامبر هم فرمود: هیچ نماز یا عبادتی بدون حضور کامل نیست.

حال با این آموزش‌ها با تعهد می‌کوشم که از چرخش این چرخ همانیدگی‌ها در زندگی‌ام خارج بشوم تا آن خاصیت جبرئیلی و حضور در من زنده شود و با همین درسهای مولانا، مولانای جان، خودم را از گزندهای من ذهنی‌ام آزاد سازم.

دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

بالای چرخ نیلی، یابند جبرئیلی

وز خاک پای پاکان، یابند بی‌گزندی

با تشکر از زحمات بی دریغ شما و همه همکارانتان و دوستان عزیز، بویژه کودکان عشق که هر روز چراغ زندگی را در زندگیمان روشن نگه می‌دارند.

مهردادخت هستم از چالوس



با سلام

در دفتر ششم از بیت ۵۳ داریم:

موج لشکرهای احوالم ببین

هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران

پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد

در جهان صلح یک رنگت برد

حال ما در ذهن، در دست فکرها، و فکرها هم در دست هم هویت شدگیهایی است که مربوط به چیزهای آفل و گذرای

این دنیاست و این هم هویت شدگیها و فکرهای مربوط به آنها در درون ما، با هم در تضاد و جنگ و ستیزند.

میگوید: چرا توجه را از روی خودت برداشته ای و در حالی که صلح و آرامش نداری، به بحث و جدل و ستیزه و یا به

اصلاح دیگران مشغول شده ای؟ و هر لحظه با دید غلط همانیدگیها که مثل سنگی جلوی چشمه زندگی را گرفته راه

خودت را میزنی؟

تنها راه رهایی از این جنگ درونی، این است که لطف و عنایت ایزدی شامل حالت شود، و این عنایت و توجه زندگی

جز با تسلیم و پذیرش بی قید و شرط و خالی کردن مرکز از هم هویت شدگیها، ممکن نیست. فقط در حالت تسلیم و

فضا گشایی و صبر است که قضا و کُن فکان میتواند به تو کمک کند تا کم کم هوشیاری حضورت را که جذب ذهن شده،

آزاد کنی.



توی تو در دیگری آمد دفین

من غلام مردِ خودبینی چنین

در من ذهنی، توی اصلی، یا اصل تو، یا هوشیاری تو زیر فکرها و تصاویر ذهنی مدفون شده و میگوید من غلام انسانی هستم که با تسلیم و گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه، ببیند که من اصلی یا روحش، در ذهن جذب فکرها و همانندگیها شده و برای آزاد کردن این هوشیاری از شکم ذهن، با بازگشت به این لحظه و پذیرش اتفاق این لحظه و رضایت و صبر، رو به زندگی بیاورد.

در دفتر دوم بیت ۳۷۴۵ داریم:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

"در هر وضعیتی هستید، روی خود رو به سوی آن وحدت بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است."

این بیت نشان میدهد که خداوند هر لحظه منتظر است که ما با مقاومت و قضاوت صفر و مرکز خالی از هم هویت شدگیها، قرین و هم نشین او بشویم، تا لطف و بخشش و برکاتش را در ما جاری کند. پس این سوال را از خودمان میپرسیم که در این لحظه، همنشین یا قرین من چه کسانی هستند؟ آیا همنشین و قرین من فیلمها، سریالها، اخبار و یا من های ذهنی هستند که پر از درد و رنجش و شکایت و نگرانی اند؟ یا با انتخاب هوشیارانه، همنشین عارفان و بزرگان برای صیقل دادن و آینه کردن روحمان می شویم؟

از دفتر پنجم بیت ۲۶۳۶ داریم:

از قرین بی قول و گفت و گوی او



خو بدزدد دل، نهان از خوی او

در فیزیک قانونی داریم که میگوید: ناظر یا مشاهده کننده جنس مشاهده شونده را تعیین میکند.

یعنی ما انسانها، بدون حرف زدن، از طریق ارتعاشات مرکزمان روی همدیگر اثر میگذاریم. برای مثال پدر و مادر آگاهی که به عشق زنده اند، از طریق ارتعاشات عشقی بدون گفت و گو، زندگی زنده را در درون فرزندشان شناسایی و به ارتعاش در می آورند؛ و این درمورد ارتباط ما با خدا هم صادق است. قرین و همنشین مهربان ما در درون، خداست که از رگ گردن به ما نزدیکتر و به صورت خلا در درون ما نفوذ کرده.

مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۴

دلبر و مطلوب با ما حاضر است

در نثار رحمتش جان شاکر است

وقتی در این لحظه، در فضای بین دو فکر در حالت سکوت ذهن و فضاگشایی هستیم، یعنی هم ما هستیم به عنوان مشاهده شونده، و هم زندگی زنده هست به عنوان مشاهده کننده و ناظر بزرگ، و در این حالت سکوت و سکون مرکز یا دل ما هست که خوی خدا را میتوانیم جذب کنیم و هرچه فضای گشوده شده را بازتر نگه داریم، انباشتگی هوشیاری خالص در ما بیشتر میشود و میتواند هم هویت شدگیها را شناسایی کند و خودش را از رحم ذهن بیرون بکشد و این بیت زیر را تجربه کنیم:

مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان

وانگه او ساکن شود از کُن فکان

و در دفتر پنجم بیت ۱۰۱۹ داریم:



يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان

که عدم آمد امید عابدان

ما لحظه به لحظه با تسلیم و دل پاک شده از هم هویت شدگیها اجازه میدهیم زندگی خودش را از مرده من ذهنی و توهمی جدا کند و هر چقدر میزان هوشیاری حضور ما بیشتر میشود، متوجه میشویم دیگر امیدی به این مقایسه ها، بحث و جدلها، خودنماییها و بازیها و عقل من ذهنی نیست. به عینه میبینیم که اصل ما خداگونه است و خود زندگی یا عدم، امید و دلگرمی ماست و این عدم و نیستی را در مرکزمان حس میکنیم.

در قرآن سوره روم آیه ۱۹ که یکی از مهمترین آیه های قرآن است، فرمول رهایی ما را از ذهن بیان میکند.

"زنده را از مرده بیرون آرد و مرده را از زنده و زمین را پس از مردنش زنده میسازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون میشوید."

و در تبیین همین آیه ابیات بسیار مهم و کلیدی مثنوی را از دفتر پنجم بیت ۵۵۰ و ۵۵۱ داریم:

چون ز زنده مرده بیرون میکند

نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مخرجُ الْحَيِّ الصَّمَدُ

زنده ای زین مرده بیرون آورد

این ابیات به ما نشان میدهد که زندگی به منظوری ما را آفریده و هر لحظه با به وجود آوردن حوادث و اتفاقات، چه در بیرون و چه در جسم مان و چه در ذهن، میخواهد از مرده من ذهنی هوشیاریمان را بیرون بکشد و روحمان را از بند هم هویت شدگیها آزاد کند و این جان مرگ اندیش، یعنی من ذهنی، با مقاومت و قضاوت تخریب میکند. چرا؟



برای اینکه ما به عنوان هوشیاری، متوجه شویم که تخریب، غم و غصه، نگرانی، حسادت، شکایت، رنجش کافیت و به ما آسیب و ضرر میرساند. پس با مرکز عدم نسبت به من ذهنی میمیریم تا "مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ" یا بیرون آورنده زندگی بی نیاز، یعنی خدا ما را به صورت هوشیاری از من ذهنی توهمی بیرون بکشد.

در دفتر ششم بیت ۳۷۷۴ داریم:

او تو است اما نه این تو، آن تو است

که در آخر واقف بیرون شو است

به ما انسانها که در ذهن به خواب فکرها و دردها و باورها رفتیم، میگوید: "ای انسان، او توست. یعنی اصل و جنس تو از ذات خداست و تو امتداد زندگی هستی. نه این تویی که از فکرها و تصاویر ذهنی درست شده، بلکه آن تویی هستی که با تعهد و کار فراوان و توجه روی خود، متوجه میشوی که فقط یک هوشیاری، یک حقیقت وجود دارد که باید با تسلیم شدن و گشودن فضای سینه از ذهن بیرون بروی و به اصلش زنده شود.

و این دو بیت از غزل ۱۲۲۵ تاکید بر این نکته مهم است که چقدر خدا یا زندگی مشتاق است که ما را با جمع شدن از گذشته و آینده و مستقر شدن در این لحظه ابدی، به خودش زنده کند و لطف و مهر و بخشش، شادی بی سبب و خرد و زیبایش را در ما جاری کند.

ریاضت نیست پیش ما، همه لطف است و بخشایش

همه مهر است و دلداری، همه عیش است و آسایش

همه دید است در راهش، همه صدر است در گاهش

وگر تن هست در گاهش، بین جان را تو افزایش

شاد باشید، سهیلا از انگلیس



با سلام،

غزل شماره‌ی ۹۴۷ دیوان شمس از اهمیت مرحله‌ی گذشتن از شب ذهن، در تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور می‌گوید. می‌گوید هر انسان به حضور رسیده حتماً از این شب با بیداری و درد هشیارانه کشیدن گذر کرده است، و راهی جز این نیست. پس از انسان می‌خواهد که شب ذهن را پاس بدارد و اجازه بدهد که زندگی همانیدگی‌هایش را از او بگیرد. که نور حضور در آسمان شب دل خالی شده از همانیدگی‌ها طلوع می‌کند.

مَخْصَبِ شَبِّ که شَبِّی صد هزار جان آرزد

که شَبِّ بِبَخْشَد آن بَدَرِ بَدْرَهٗ بی حد

ای عزیز، ای همراه، در شب تاریک ذهن به خواب باورها و هم هویت شدگی‌ها نرو، که این شب، شب با ارزشی است و تو اگر این شب را به بیداری بگذرانی، ارزش آن به اندازه‌ی صدهزار بار زندگی کردن است، چرا که ماه حقیقت در همین شب، کیسه‌ی بی‌نهایت عدم تو را از عشق و آگاهی پر می‌کند.

به آسمان جهان هر شبی فرود آید

برای هر مُتَظَلِّمِ سپاهِ فضلِ اَحَد

که هر شب لشگری از لطف و کرم الهی به یاری انسان دادخواه خواهد آمد، اگر آسمان قلبش را از باورها و هم هویت شدگی‌ها پر نکرده باشد.

خدایِ گُفتِ قُمْ اللَّیْلُ و از گزاف نگفت

ز شب‌روِیست قَر و قَدْ زُهره و قَرَقَد

وقتی خداوند گفت: شب را بیدار بمانید، بیهوده نگفت. چرا که ستاره‌ی زهره (خدای شادی) و ستاره‌ی فرقد (ستاره‌ی راهنما)، شکوه و بزرگی خود را از شب‌روی بدست آورده‌اند.



در این بیت مولانا می‌گوید: تو فکر می‌کنی که انسانهایی که شادی و عشق را پخش می‌کنند و انسانهایی که راهنمای بشریت شده‌اند، مثل پیامبران، چگونه به این مقام رسیده‌اند؟ ایشان در شب ذهن بیدار ماندند و مثل بقیه مردمان به خواب نرفتند و قدرت شادی بخشی و خرد هدایت به آنها عطا شد.

ز دودِ شبِ پزی ای خام ز آتشِ موسی

مدادِ شب دهد آن خامه را ز علمِ مدد

تو به خود نگاه می‌کنی و می‌اندیشی که من هیچ شباهتی به انسانهای به حضور رسیده ندارم و فکر می‌کنی شاید تو قابلیت تبدیل شدن را نداری. اما اینطور نیست و تو هم اگر مثل موسی، وقتی در شب سرد و تاریک ذهن، زمان تبدیلیش از هشیاری جسمی به هشیاری حضور فرا رسید، نا امید نشوی و به دنبال دود، به امید آتش بروی، درد هشیارانه بکشی، آتش درد تو به نور حضور تبدیل می‌شود. تمام باورهای تو در هم می‌شکنند و تو از هوش جسمی خارج می‌شوی و دیگر بار زنده می‌شوی. این مرحله‌ی عبور از شب ذهن و درد هشیارانه کشیدن برای همه هست و برای تبدیل ضروری است. گویی جوهر قلمی که زندگی با آن سرنوشت تبدیل تو را می‌نویسد، از سیاهی شب تامین می‌شود و تا تو این شب را نگذرانی، تبدیل نخواهی شد.

بگیر لیلی شب را کنار، ای مجنون

شب است خلوتِ توحید و روز شرک و عدد

پس ای مجنون بیا و قدر این فرصت را بدان. جای خالی هم هویت شدگی‌ها، لیلی شب، را عاشقانه و دیوانه وار در آغوش بگیر، که این شب فرصت خلوت کردن و یکی شدن تو با "او" ست و وقتی روز بیاید، اگر همانیده شوی، باز دویی می‌بینی و شرک می‌ورزی.



مولانا می گوید در راه معنوی که قدم می گذاری، در شب ذهن هستی. اما اگر بیدار باشی و آگاه، از دست دادن هم هویت شدگی ها نمی ترسی، چون می دانی تنها با از دست دادن آنها فرصت تبدیل شدن را پیدا می کنی. پس با آغوش باز، اتفاقاتی را که هم هویت شدگی هایت را تهدید می کنند بپذیر.

شَبَسْتُ لیلی و روزِست در پی آتش مجنون

که نورِ عقلِ سحر را به جَعْدِ خویش کَشَد

جای خالی همانیدگی ها، مرکز عدم، در شب ذهن، چون لیلی است و روز هشیاری حضور، چون مجنون به دنبالش می گردد. وقتی آسمان دلت را در شب ذهن از هم هویت شدگی ها خالی کنی، بیدار بمانی و درد هشیارانه بکشی و مرکز عدم را در آغوش بکشی، جرقه ی خرد و هشیاری حضور در تو زده می شود و نور خرد در مرکز عدم، مثل خَم زلف، مثل یک قُلاب، سحر را، یعنی هشیاری حضور را می کشد و به آسمان دل تو می آورد.

بدان که آبِ حیات اندرونِ تاریکیست

چه ماهیی که ره آب بسته ای بر خُود

بدان که آب حیات، در درون تاریکی ذهن نهفته است. هشیاری حضور در هشیاری جسمی نهفته است. تا همانیده نشوی و همانیدگی از تو جدا نشود، مرکز عدم در تو ایجاد نمی شود تا خورشید حضور در آن طلوع کند. تو چه جور ماهی هستی که از عمد خودت راه آب را به روی خودت بسته ای؟! چطور خردمندی هستی که نمی گذاری هم هویت شدگی ها، از سر راه هشیاری حضور کنار بروند؟

به دیبۀ سیّۀ این کعبه را لباسی ساخت

که اوست پشتِ مطیعان و اوستشان مُسَدِّد



دل تو خانه‌ی "او" ست، نگران نباش. اگر هم هویت شدگی‌ها، مثل پارچه‌ی سیاهی، آن را پوشانده‌اند. زندگی، خود این لباس را برای دل تو دوخته است، و خود "او" پشتیبان و تکیه‌گاه تو خواهد بود، به شرط آنکه تسلیم باشی.

درون کعبه شب یک نماز صد باشد

ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

اهمیت بیدار ماندن در شب ذهن، همانند عبادت کردن در خانه‌ی کعبه است. همانطور که ثواب نمازی که در خانه‌ی خدا خوانده شود، صد برابر بیشتر است، در راه رسیدن به حضور، هر کاری که از روی عشق و با مرکز عدم انجام شود، صدها بار مؤثرتر از کاری است که از مرکز همانیدگی و برای کسب تایید و توجه انجام شود؛ و اگر انسان‌ها با عشق زندگی نمی‌کنند و به حضور نمی‌رسند، به این علت است که در خواب ذهن فرو رفته‌اند و از چنین عبادتگاهی محروم هستند.

شکست جمله بتان را شب و بماند خدا

که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

وقتی با بیدار ماندن در شب ذهن، مرکز خود را عدم کنی، زندگی تمام بت‌های همانیدگی را با قضا و کن فکان در هم می‌شکند و تنها خودش باقی می‌ماند. "او"، خود به یاری تو می‌آید که در کرم و بخشش هیچکس قرین او نیست و همتا ندارد.

خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم ازهد

خامش باش و دیگر شعر نگو، که بازار شعر کساد است؛ هر چند جهل از آن بی‌رونق‌تر است. شعر گفتن و آگاه کردن، به تنهایی باعث تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور نمی‌شود، اما جهل از آن هم بی‌اثرتر است. فکر کن و سخن



بگو و آگاهی را بین مردمان پخش کن. اما مواظب باش که با کلام و با دانش خود هم هویت نشوی. تو چطور زاهدی هستی که دم از بریدن از دنیا می‌زنی ولی با علم خود همانیده شده‌ای؟

با احترام

شکوه 🌹



به نام خدا

ابیاتی از دفتر اول مثنوی، در مورد اینکه انسان پندار کمال دارد و مولانا می‌گوید: این مرض در نفس هر مخلوق هست.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

هر کس متوجه نقص‌های خود بشود و آنها را شناسایی کند، با شتاب به سوی درمانِ دردهای خود و کمال می‌رود.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

ز آن نمی‌برد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

اما شخصی که در خودش نقصی نمی‌بیند، به سوی ذوالجلال پرواز نمی‌کند، زیرا پندارِ کمال دارد و ادعای دانایی می‌کند.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای ذو دلال

ای صاحب ناز و کرشمه، ای متکبر، در جان و روح تو هیچ بیماری بدتر از این نیست که خودت را کامل می‌پنداری و ادعای دانستن می‌کنی.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود



تا ز تو این معجبی بیرون رود

پندار کمال بزرگترین بیماری در درون هر انسانی است، که برای درمان آن باید تسلیم بشیم و متواضع باشیم و بگوییم نمی‌دانم. در غیر این صورت، درد بسیار خواهیم کشید.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

🌹 علت ابلیس آنا خیری بده ست

وین مرض، در نفس هر مخلوق هست

بیماری ابلیس این بود که می‌گفت، من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گل آفریدی؛ و بدان که این مرض در نفس هر آدمی وجود دارد.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

🌹 گر چه خود را بس شکسته بیند او

آب صافی دان و سرگین زیر جو

گر چه هر انسانی ظاهرش را به تواضع و فروتنی آراسته می‌کند، ولی در باطن به دام غرور گرفتار است. مثل آبی که روی آن صاف است، ولی زیر آن کثافت است.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸

🌹 چون بشوراند تو را در امتحان

آب، سرگین رنگ گردد در زمان



حالا اگر اتفاقات زندگی، در انسانهایی که ظاهرشان را حفظ می کنند، بیافتد، نقاب آنها کنار می رود و سیرت زشت آنها نمایان می شود. مثال آب زلالی که روی کثافت است و اگر آب را هم بزنیم، رنگ آب کثیف می شود و بوی بد پراکنده می گردد.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰

هست پیرِ راه دان پُر فِطَن

جوی هایِ نفس و تن را جویِ کَن

پیر راه دان، مثل مولانا، انسانی که به خدا زنده شده است، جویبار جسم و روانِ آدمها را از رسوباتِ پلیدی و کثافتات ظاهری پاک می کند.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغِ دسته خویس را

رو، به جراحیِ سپار این ریش را

مثلی است که می گوید: چاقوِ دسته خود را نمی برد، پس ماهم با من ذهنی نمی توانیم ناخالصی های خود را درمان کنیم و باید به دستِ جراحِ زندگی « صبر ، شکر و تسلیم » بسپاریم.

با تشکر از برنامه گنج حضور

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغامهای عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده میشود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، میتوانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

